

## ۱. بیابان. خارجی. روز

صحنه بیابانی است برهوت. در یک بعدازظهر گرم. پایان حکایت ما [و فیلم ما] مقارن خواهد بود با غروب آفتاب. تنها زینت این فضای باز بیابانی را یک تکدرخت کهنسال و سایه افکن تشکیل می‌دهد. چشمه‌ی آبی در پای این تکدرخت جریان دارد. به ترتیب سه مسافر از راه می‌رسند.

**الف) مرد محتشم.** غلامان و خدمتکاران یک مسند محتشمانه را زیر سایه‌ی درخت، کنار چشمه، آماده می‌کنند. مرد محتشم را وقتی می‌بینیم که از چشمه آب خورده دست و رو شسته است، و اکنون می‌آید که بر مسند آماده استراحت کند. به رسم روزگارش نشان سوگواری به تن دارد—دستار تیره‌ی شکرآویز.

**ب) خاتون.** توجه ما جلب می‌شود به کاروان کوچک خاتون. وجود کجاوه در این کاروان کوچک پیشاپیش به ما نوید یک مسافر زن را می‌دهد. خدم و حشم و همراهان خاتون، یک کنیز سیاه و غلامان و خدمتکاران و ساربانان، به محض رسیدن به پای چشمه و دیدن آب رفتاری بروز می‌دهند که ما در مورد کاروانیان مرد محتشم ندیده‌ایم. اما می‌توانیم حدس

بز نیم که آنها هم چنین رفتاری داشته‌اند. خستگان خود را سراسیمه در آب می‌افکنند. ساربانها به غلامان نهیب می‌زنند که آب را گل نکنند تا ستوران بتوانند آب بخورند. کنیزک سیاه از کوزه‌ئی در سرچشمه آب برمی‌دارد.

ج) مسافر جوان. جلب شدن ما به کاروان خاتون و شلوغی و سر و صدای خدم و حشم او سبب شده بود که متوجه ورود یک مسافر تنها، گردآلود و با جامه‌های شندره و ژنده نشویم. در یکسو حضور مرد محتشم در سایه‌ی تکدرخت، و در سوی دیگر حضور خاتون او را ناگزیر می‌سازد که آداب احترام را رعایت کند. ابتدا رو به سوی کجاوه‌ی خاتون تعظیم می‌کند، سپس رو به سوی مرد محتشم، تا از آنها کسب اجازه کرده باشد. رفتار مؤدبانه و محترمانه‌ی او کاملاً با سر و وضع فقیرانه‌اش در تضاد است.

در مقایسه با حرکات و رفتار بدوی مسافران قبلی [کاروان خاتون] که می‌توانیم حدس بز نیم حتی مسافران قبلی‌تر [کاروان مرد محتشم] نیز چنین کرده باشند، مسافر جوان بکلی رفتار دیگری دارد. مسافر جوان، پس از کسب اجازه، در وسط دو کاروان خاتون و مرد محتشم می‌نشیند. آرام می‌نشیند— بی‌اعتناء به سایه و آب. بی‌نیاز هم.

مرد محتشم که او را می‌پائیده دعوتش به سر سفره‌ی خود می‌کند. توجه هر دو مرد به کاروان خاتون جلب می‌شود. خاتون به کمک کنیز سیاه از کجاوه پائین می‌آید. و همانجا در سایه‌ی کجاوه می‌نشیند.

ناگهان صدای گریه‌ی بی‌اختیار خاتون در فضا می‌پیچد. مرد محتشم و مسافر جوان پرسشگرانه بهم نگاه می‌کنند.

صدای راوی  
[در طول صحنه، از آغاز شنیده می‌شود]  
گردش آسمان و زمانه‌ی بازیگر سه رهرو  
خسته را به این منزلگاه آورد.

تقدیر چنین رفته بود که این سه مسافر گزیده با هم یار شوند به سبب دردی مشترک. از آنکه هر یک داغی داشت نهانی. و هر یک بی‌خبر از درد و داغ دیگری. و بهانه را تا فراهم آیند و راز دل خونبار برگشایند [ناگاه خاتون گریه در گلو شکست.]

معذور داریدش که کنیزک گوید خاتون او دلسوخته است به سبب مرگ عزیزی.

خاتون اگر چه سنگ به دل بسته بود ازین ماتم، اما دستار دخانی شکرآویز امیر محتشم او را به یاد مرادش آورد، خداوندگارش.

آه که همه بر سر کار وانگاهیم! امیر محتشم را نیز خاطر خراشیده است. مسافر جوان هم ماتم عزیز می‌دارد و اگر جامه‌ی عزا بر تنش نیست از آنست که جز این لته پاره‌ها لباسش نباشد.

امیر محتشم گوید آیا شود که خاتون ما را مفتخر کند و به ما از مرادش حکایت کند و از سبب این ماتم‌داری تا مگر بارِ ملالِ وقت را به حدیث ایشان بتوانیم کشید— که غم نهفته بگذارد. تا هر سه حدیث درد و داغ خویش در میان گذاریم.

آری، غصه به گفت و شنید بگوارد و بکاهد و یاران را دوستکامی فزاید و خنکیِ دل.

که گفته‌اند شب کوتاه نماید به حدیث یاران.

با پیشنهاد دعوت از جانب امیر محتشم می‌بینیم که خاتون به آن دو مسافر می‌پیوندد. چند قدمی دورتر از آنها می‌نشیند. در حالیکه کنیزک سیاه بالای سر او ایستاده است و با بادبیزی که در دست دارد به خاتون خود خدمت می‌کند.

## ۲. سراپرده. داخلی. روز

سراپرده‌ئی در باغی مشجر زده‌اند. دوربین باز می‌شود روی کودکی ۴-۵ ساله که در نو از خواب می‌پرد- گریان و هراسان.

کودک گریان چشم باز می‌کند. جمعی از اصحاب و مریدان پدرش دور تنوی او حلقه زده‌اند. لباده‌های سیاه بلند به تن دارند و کلاه‌های بلند سیاه به سر. همچنان‌که کودک می‌گرید، مریدان روی کودک خم شده‌اند. در نتیجه کودک حلقه‌ئی از چهره‌ها را با کلاه‌های بلند به سر می‌بیند که به او لبخند می‌زنند. گریه‌ی کودک شدیدتر می‌شود.

مردها نه تنها از گریه‌ی مضطربانه‌ی کودک ناراحت نشده‌اند، بلکه اثر شادی و شغف در چشم‌هایشان دیده می‌شود.

حلقه‌ی گرد نو باز می‌شود. مردها لبخند به لب و با حرکات موزون و به ردیف از سراپرده خارج می‌شوند.

### ۳. باغ. خارجی. روز [ادامه]

مريدان همان‌طور كه به ردیف از سرآپرده خارج می‌شوند زنجیروار دور سرآپرده به گردش درمی‌آیند. طی این طواف موزون مکالمه‌ی ذیل بین آنها رد و بدل می‌شود— تند و بدون مکث؛ از یکی به دیگری. تا آخرین عبارت را نفر اولی که سمت خلیفه‌گری نسبت به دیگران دارد بر زبان می‌آورد.

— ترسیده.

— نترسیده.

— قلق‌ست و اضطراب.

— از چه بوده مگر این اضطراب؟

— از آنچه دیده.

— چه دیده مگر.

— فریشتگان؛ نور؛ جانهای پاکیزه.

— کجا؟

- در خواب.
- خواب نبوده خداوندگار.
- به واقعه دیده؛ بیداری.
- به روزگار خواهد آموخت.
- کش ارمغان می دهند؛ هدایایی.
- به یمن پدر.

[از شکاف سراپرده می بینیم که کودک در آغوش پدرش آرمیده— مردی پیر، اما با هیبت. پدر به کودک که اکنون آرام است ملامت می کند.]

- به یمن پدر، یا به یمن خودش؟

و صحنه با این سؤال بسته می شود.

## ۴. عطاری. داخلی. روز

دکان عطاری شیخ در طبقه‌ی بالاست، مشرف به کوچه، با دریچه‌هائی که به این کوچه می‌گشاید و در نتیجه از بالا کوچه را می‌توان دید.

وقتی دوربین به این اتاق باز می‌شود اتاق به نظر آشفته می‌آید. انگار مهمانی محتشمانه‌ئی، اگرچه کوچک، در آن برگزار شده است. چند جوان دارند سعی می‌کنند اتاق را به وضع عادی خود برگردانند: یکی جارو می‌کشد. یکی ظرفها را جمع می‌کند. یکی گل‌هائی که به زمین ریخته برمی‌چیند. یکی کتاب‌های بهم ریخته را مرتب می‌کند و کاغذهای آشفته را دوباره روی میزی کوچک و پایه کوتاه دسته می‌کند. و به نوبت هر یک از جوانها که مشغول کاری است در مکالمه شرکت می‌کند.

صحنه با ورود یک کور به این فضا آغاز می‌شود.<sup>۱</sup>

کور چه آشفته می‌نماید اینجا!

جوان اولی عجب! نه تو کوری؟ از کجا دانستی؟

جوان دومی پیری مهمان شیخ ما بوده، نورانی.

۱. نسابور بارها شاهد لشکرکشی سلطان خوارزمشاه گشته بود، بارها زلزله و قحطی و هجوم دشمن آنرا زیر و رو کرده بود. اما اضطراب تانار وحشت دیگر بود. [در پسزمینه حس وحشت منتقل شود]. گرانی ارزاق. کرایه خانه‌ی بالا.



کور سلطان‌العلماء؛ اهل بلخ — گریخته از خطر  
تتار.

جوان اولی پسری همراهش بود، چارده ساله تمام.

کور آری، پسرش. میوه‌ی دلش؛ حضرت خداوندگار.

جوان سومی به حرمت پیر شیخ ما سنگ تمام گذاشت.

کور به حرمت پدر یا پسر؟

جوان اولی به پدر نپرداخت اصلاً. شیفته‌ی پسر شد.

اسرارنامه هدیه دادش.

کور و دیگر؟

جوان سومی با پدر گفت «زودا که این پسر تو آتش در

سوختگان عالم زند.»

کور آه!

جوانان دریچه‌های مشرف به کوچه را باز می‌کنند. از بالا پیری را از پشت سر می‌بینیم ایستاده که شیخ عطار است. پیری محتشم سوار بر استر است. صفی از مریدان دست به سینه در رکاب پیرند. جوانی هم دست در رکاب پیر می‌رود. صحنه همان قدر طول می‌کشد که کور بیتی را بخواند.

کور شکست توبه‌ی سنگینم آبگینه چنان خوش

کز آن خوشی به دل من صد اضطراب در آمد

جوان اولی [رو به کور. متعجب] سخن شیخ ماست، عطار.

کور چشم سر اگر می‌داشتم، بس چیزها که می‌دیدم!

## ۵. مدرسه<sup>۱</sup>، زیر رواقها. داخلی. شب

دو جوان در راهرو مدرسه، زیر رواقها، در سایه‌ی ستونها و طاقها پیش می‌روند. سعی دارند کارشان مخفیانه و دور از چشم نامحرمان باشد. به بعضی از حجره‌ها سنگریزه پرتاب می‌کنند. سرهایی از دریچه‌ی حجره‌ها به پائین نگاه می‌کنند. علامت را متوجه می‌شوند. دو سه جوان دیگر هم به این دو جوان می‌پیوندند. تعدادشان به ۵ نفر می‌رسد. اما وقتی به آخرین حجره دو سه بار سنگریزه پرتاب می‌کنند و جوابی نمی‌آید قلاب می‌گیرند یکی از جوانها بالا می‌رود و از دریچه به داخل اتاق نگاه می‌کند.

می‌بینیم اتاق اتاق یک طلبه است: رختخواب پهن است. در کنار رحل شمعی در لگن می‌سوزد و روی رحل کتابی گشوده است. ولی اثری از صاحب حجره نیست.

---

۱. مدرسه حلاویه شادبخت

## ۶. حیات مدرسه. خارجی. شب [ادامه]

هر ۵ جوان در حیات ایستاده‌اند، کنار حوض، و حالت کسانی را دارند که از کسی که انتظارش را نداشته‌اند کلک خورده باشند. جوانان یک دور گرد حوض می‌گردند. و طی این گردش مکالمه‌ی زیر بین آنها رد و بدل می‌شود.

اولی	من از گردن خود انداختم [با دست اشاره‌ئی می‌کند به این معنی که مسؤول نیست].
دومی	جواب او را باید داد نه من.
سومی	خوش باد وقتش، هر جا که هست، و خوشتر از ما باد!
پنجمی	در خراباتست و حتم خوشتر از ماست!
چهارمی	من که نمی‌گویم. منم لال و کرا! [دست‌ها را دور دهن می‌گیرد].
پنجمی	من ولی می‌گویم!
دومی	خروس به تابوت مرده میند!

اولی	چغلی کار مردان نیست.
سومی	تشت او را مینداز از بام.
پنجمی	من ولی می‌گویم.
دومی	پس تو از ما نیستی.
چهارمی	نه. نیستی از ما.
پنجمی	نه. من از شما نیستم.
اولی	خائنی پس!
پنجمی	[اشاره به حجره‌ی استاد] داوری با اوست، استاد ما.
دومی	داوری با خداست.
جوان پنجمی	از جمع جدا می‌شود. می‌رود.

---

۱. اسم استاد: ابن‌العَدیم

## ۷. کلاس درس. داخلی. غروب

استاد که پیری است با محاسن سپید کتابی را که روبروی اوست و از روی آن درس می‌داده می‌بندد. دستی به چهره فرود می‌آورد و الحمد بر زبان می‌آورد. پایان تدریس است. اما پایان درس نیست. جوانان طلبه آرام می‌شوند. خداوندگار جوان در وسط طلبه نشسته و تعدادی از جوانان که در میان آنها ۵ جوان دیشبی را هم می‌بینیم نشسته‌اند. خداوندگار جوان در طول صحنه سرش پائین است، و به آنچه در دور و برش می‌گذرد نگاه نمی‌کند. استاد با اشاره‌ی انگشت، و نگاه، هر یک را موظف می‌کند تا بیتی از یک قطعه را از حفظ بخواند. این حرکت سریع و بدون وقفه رخ می‌دهد، طوری که قطعه انگار یکباره واخوانی می‌شود اما با لحنها و دهنهای متفاوت. هنگامی که استاد به جوان دیشبی، نفر پنجمی، می‌رسد او بیت خود را با لحنی معنی‌دار و طعنه‌آمیز رو به خداوندگار جوان می‌خواند. و این حرکت او از نگاه استاد دور نمی‌ماند. در پایان صحنه که پایان مجلس درس ما نیز هست کل قطعه خوانده شده است.

یک طلبه — ای سنائی ز جسم و جان تا چنند  
برگذر زین دو بی‌نوا دربند

دیگری — چه کنی بودِ خود که بودِ تو بود  
که ترا در امید و بیم افکند

دیگری — اینهم از حرص و شهوت من و تست  
علم و اقرار و دعوی و سوگند

دیگری — دین به دنیا مده که هیچ همای  
ندهد پر به پرنیان و پرند

دیگری — غفلت خویش همی نمایاند  
مهر جاه و زر و زن و فرزند

جوان پنجمی — کی بود این نقاب بردارند  
تا بدانی تو طعم زهر از قند

با تمام شدن قطعه جمع جوانان پراکنده می‌شود.<sup>۱</sup>

---

۱. قفل کردن درها توسط سرایدار مدرسه اضافه شود.

## ۸. حیاط، راهرو، اتاق، کوچه... شب

با پراکنده شدن جوانان استاد پیر به تعقیب خداوندگار جوان می‌پردازد. از چشم استاد پیر می‌بینیم که خداوندگار جوان در حیاط، سر حوض وضو گرفت؛ به اتاقش رفت؛ شمع را روشن کرد؛ بستر را پهن کرد؛ کتاب را روی رحل باز کرد. و اتاق را به همان وضع و شکلی که ما شب قبل دیدیم درآورد. خداوندگار جوان وقتی مطمئن می‌شود همه چیز به همان روال معهود است اتاق را ترک می‌گوید.

استاد خداوندگار جوان را دورادور دنبال می‌کند. در مدرسه رو به خداوندگار جوان باز می‌شود. مدرّس پیر در بیرون مدرسه سایه به سایه‌ی او در تعقیب است. از کوچه به کوچه‌ئی دیگر. دروازه‌ی شهر هم به روی خداوندگار جوان باز می‌شود. اکنون در بیرون شهر هستیم. از کنار دیوار خرابه‌ئی عبور می‌کنیم. پیچی می‌زنیم. روبه‌روی ما عمارتی است تک‌افتاده در بیابان. ورود خداوندگار جوان را به این عمارت نمی‌بینیم. اما وقتی مدرّس پیر به این عمارت کهن نزدیک می‌شود و با احتیاط لای در را می‌گشاید ناگهان نوری کورکننده از لای در به چشم می‌زند. مدرس پیر ناله‌ئی می‌کند و دستها را به چشم‌هایش می‌برد. بیهوش پای در می‌افتد.

## ۹. میدان. خارجی. روز

خداوندگار جوان در میدان روان است. حلقه‌ئی از همکلاسیهای جوان که آنان را در جلسه‌ی درس دیده‌ایم او را در میان گرفته‌اند. میدان از جمعیت جوش می‌زند. ازدحام عبور و مرور را دشوار کرده است. جوانان همکلاسی می‌کوشند راه برای خداوندگار جوان باز کنند و او را از آن هنگامه بیرون ببرند. خداوندگار جوان، برعکس، مایل به ماندن است. دور و برش را نگاه می‌کند. گوئی عقب کسی یا چیزی می‌گردد؛ یا منتظر واقعه‌ئی است.

استاد مدرّس را می‌بینیم که بیرون از حلقه‌ی همدرسان می‌رود.

استاد مدرّس در میان ازدحام جمعیت مردی قدبلند، پشمینه‌پوش، با چهره‌ئی استخوانی و چشم‌هایی شعله‌ور می‌بیند که گویی در جستجوی گمشده‌ئی است. پشمینه‌پوش فریاد می‌زند: «ای صراف معانی، مرا دریاب!»



## ۱۰. بیابان. خارجی. روز

باز می‌گردیم به صحنه‌ی مقدماتی، به بیابان و به تکدرخت و چشمه‌ی آب. خاتون جرعه‌ئی آب می‌نوشد.

صدای راوی                      خاتون گوید دیوانه‌ئی بود به نیشابور. او را پرسیدند ترا چه رسید؟ گفت همینقدر می‌دانم که روزی آفتاب گلوگیرم شد. مثال این دیوانه، ای سروران عالی‌مقام، مثال من است. آفتابم گلوگیر شد— چه مبارک روزی!

## ۱۱. کوچه‌های قونیه. خارجی. روز

کاروان عروس. گروهی از خوانچه‌برها، خوانچه‌ی جهیز عروس بر سرشان، پیشاپیش کاروان عروس روانند. عروس را [که خاتون قصه‌ی ماست] بر تخت روان می‌برند. تخت روان را چهار مرد قوی‌هیکل به دوش می‌کشند. کنیزک سیاه خاتون پای تخت روان می‌رود.

عروس [خاتون] خداوندگار را می‌بیند که پیشاپیش جمعی از مریدان و اصحابش روانه است. خداوندگار اشاره‌ئی به مریدان می‌کند تا راه کج کنند و از راه معهود و همیشگی به راه دیگر بروند. مریدان راه کج می‌کنند. عده‌ئی از آنها بلافاصله دنبال مراد خود می‌روند. اما عده‌ئی دیگر، متعجب از تغییر راه هر روزه، لحظه‌ئی مردد می‌مانند. بهم نگاه می‌کنند. اما آنها نیز عاقبت در پی جمع روانه می‌شوند.

عروس با دیدن این صحنه به کنیز اشاره می‌کند. کنیز فرمان خاتون خود را به حمّالان تخت روان منتقل می‌کند. تخت روان حالا به سمتی به حرکت درمی‌آید که خداوندگار و مریدانش رفته‌اند.

خوانچه‌برها از این تغییر مسیر مستأصل و مردد می‌مانند. گروهی بلافاصله در پی کاروان عروس راه می‌افتند. در جمع باقی‌مانده‌ها آشفتنگی